



مریم رجایی

آموزگار، سمیرم

نمکدان‌های پیش‌کشی

جای پای بهار در همه‌جای روستا به‌چشم می‌خورد. روستا زیباتر از قبل شده بود. مدرسه‌ی ما نیز در آن روز سبز و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. وارد کلاس که شدم بچه‌ها برآیم دست زدند و شعر خواندند. از آن‌ها تشکر کردم و خواهش کردم که بنشینند. سروصدایشان که فروکش کرد، هرکدام به نوبت بلند شدند و گفتند: «خانم، روزتان مبارک!» بعد هم بعضی از آن‌ها که هدایایی آماده کرده بودند، آوردند و گذاشتند روی میز. قبلاً به آن‌ها گفته بودم که مجبور نیستند هدیه بیاورند و خود و والدینشان را به زحمت بینازند. با همه‌ی این‌ها تعدادی گل، قاب‌عکس و لوازم خانگی روی میز جمع شد. در میان هدیه‌ها، چیزی که بیش از همه نظرم را جلب کرد، هدیه‌ی مریم بود. چهار نمکدان چینی که داخل یک کیسه فریزر گذاشته شده بود و عجیب اینکه کمی نمک هم داخل کیسه وجود داشت. نگاهی به مریم کردم؛ با بغل‌دستی‌اش مشغول حرف زدن بود. دانش‌آموز منظم و متوسطی بود و علاقه‌ی زیادی هم به من داشت. تصمیم گرفتم زنگ تفریح بفرستم دنبال مادرش و در این‌باره با او صحبت کنم. با خون‌سردی تمام، ضمن تشکر از بچه‌ها، درس را شروع کردم.

زنگ که خورد، به کمک نماینده‌ی کلاس، هدایا را جمع کردم و به دفتر مدرسه آوردم. با ناباوری دیدم که مادر مریم آنجا نشسته است. با او احوال‌پرسی کردم و گفتم: «تفاقی با شما کار داشتم.» او گفت: «من نیز به‌خاطر موضوعی مزاحمتان شده‌ام.» و ادامه داد: «راستش از دیروز تا الان چند تا نمکدان از داخل آشپزخانه‌مان غیبشان زده است. کسی هم به خانه‌ی ما نیامده است. مریم هم بچه‌ی بزرگ ماست. برادرش فقط چهار سال دارد. احتمال می‌دهم که کار، کار مریم باشد اما هرچه از او می‌پرسم، می‌گوید نمی‌دانم. می‌خواستم شما با او صحبت کنید. نگرانم. آخر او این کاره نیست.» خندیدم و گفتم: «چه جالب!» او با تعجب پرسید: «خانم، چه چیزی جالب است؟» گفتم: «آنجا که بفهمی نمکدان‌ها پیش معلمش است.» بعد نمکدان‌ها را آوردم و نشانش دادم. زن بیچاره که به کلی گیج شده بود، نمکدان‌ها را برداشت و نگاهشان کرد و گفت: «بله، همین هاست. ولی دست شما چه می‌کند؟» با خنده گفتم: «مریم خانم مثلاً خواسته روز معلم را به این صورت به من تبریک بگوید.» سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت: «وای

خانم! این دختری پاک آبرومان را برد.» و بلافاصله گفت: «بی‌زحمت می‌شود صدایش کنید تا با او حرف بزنم؟»

گفتم: «به شرطی که دعوايش نکنید!» گفت: «چشم.» فرستادم دنبال مریم و کمی بعد آمد. سرش پایین

بود. انگار که خجالت می‌کشید. مادرش با تندی گفت:

«آخر دختر، می‌گفتی هدیه‌ی مناسبی برای خانم

تهیه می‌کردیم، نه نمکدان‌هایی که در دست

خودمان بوده است. چرا چیزی

نگفتی؟» مریم هم‌چنان

ساکت بود و با گوشه‌ی

مقنع‌اش بازی می‌کرد.

مادرش با عصبانیت

بیشتر اصرار کرد که او

جواب بدهد. مریم باز هم

سکوت کرد اما ناگهان

برگشت و رو به مادرش

کرد و به تندی گفت:

«گفتم! گفتم! ولی هم

شما، هم بابا گفتید،

معلم‌ها وضعشان

خوب است؛ لازم

نیست!» مادر مریم

جاخورد. رنگش پریده

بود و مانده بود به دخترش

چه بگوید. نگاهی به من

کرد. من لیخند زدم؛

دستم را روی شانهاش

گذاشتم و او سرش را

پایین انداخت.



تصویرگر: رضا مکتبی